



نگاه غریبم میان همهمه‌ی آدم‌ها و سروصدای ماشین‌ها چرخ می‌زد. در این حوالی هیچ آشنایی برای استقبال از غریبگی‌ام نیامده بود. نمی‌دانم چرا امید داشتم کسی باشد. تنهایی، بدترین درد بود برایم. برای منی که همیشه بی‌کس نبودم، بی‌کس شدن، سخت‌ترین شکنجه بود اما چاره‌ای نبود جز تحملش. هنوز بعد از سال‌ها، خو نکرده بودم به این جبر و زخم.

تای مقنعه‌ی بلندم را از روی شانهم باز کردم و "بسم‌الله" ای گفتم. ساک کوچک اما سنگینم، تنها دارایی‌ام بود. کاغذی کاهی را از زیپ کوچکش بیرون کشیدم. تنها نشانی‌ام از یک میزبان در این شهر غریب بود. سراغ کیوسک تلفن را از یک راننده گرفتم و گفتم بروم سمت دیگر خیابان. کیوسک قدیمی و تلفن نقره‌ای را چند نفری احاطه کرده بودند. کمی عقب‌تر ایستادم. با تمام خستگی‌ام، به بی‌حوصلگی آدم‌های توی صف نبودم. نمی‌دانم چقدر گذشت که نوبت به من رسید. سکه‌ای را که آماده کرده بودم توی تلفن

مستطیل دراز و نقره‌ای پوسته انداخته ول کردم. دوباره هیجان، مثل همان موقعی که از تهران راه افتادم، قلبم را به تپش انداخت. اگر مشکلی پیش می‌آمد، نمی‌دانستم باید چه کنم! اگر این آدرس را به هر دلیلی پیدا نمی‌کردم، سقفی نبود که حتی یک شب زیر طاقش صبح کنم، جز آسمان خدا. صدای بوق تلفن هم گرفته بود و خش داشت. خیره بودم به آسمان آبی شهر و خدا را در دلم به یاری خواستم که بعد از سه بوق، صدای محکم زنی را توی گوشم شنیدم... "مرکز بهشت فاطمه... بفرمایید!"



تابلوی رنگ‌پریده‌ی موسسه را که دیدم، دلم گرم‌تر شد. برای بی‌خانمانی مثل من، هر نشانی درستی، آدرس آرامش بود. خانم بهجانی گفته بود برای روی پا ماندنم، خودم را محکم نگه دارم. گفته بود شرایط جوری نیست که بتوانم روی کسی حساب کنم. خصوصاً با آن رفتاری که از خودم نشان داده بودم. منظورش به چند خواستگاری بود که برایم آمد ولی حاضر نشدم از موسسه بروم. بدم نمی‌آمد زودتر ازدواج کنم تا از آن شرایط رها نشوم، اما اصلاً دوست نداشتم با خانواده‌ای وصلت کنم که قبل از فهمیدن سرگذشتم، بگویند، بچه‌ی یتیم‌خانه، معلوم نیست از چه تخم و ترکه‌ای است. من یتیم بودم اما...

— با کسی کار داری دخترجون؟

به خودم آمدم و مردی میان‌سال و کوتاه با موهایی کم‌پشت دیدم. لباس فرم آبی کمرنگ تن داشت و کنار ورودی موسسه ایستاده بود. قوانین این مکان‌ها را خوب می‌شناختم. سلام دادم و گفتم با خانم احمدی کار دارم. مرد، کمی با چشم‌های ریزش براندازم کرد.

— اسمت چیه؟

— سایه آذین.

— معرفی نامه داری؟

— بله. از تهران.

گوشه‌ی ابرویش بالا رفت و دستی به سبیل کم‌پشتش کشید.

— صبر کن هماهنگ کنم. نه به سن و سال بچه‌های اینجا می‌خوری، نه به

مددکار!

کمی عقب رفتم و منتظر ایستادم. مرد بدون آنکه حتی یک لحظه نگاهش را از من بگیرد، شماره‌ای گرفت و آمدنم را اطلاع داد. خیلی طول نکشید که از اتاقک رنگ و رو رفته‌اش بیرون آمد:

— بیا بریم.

— با شما؟

— پس تنها؟ مسیرو نشونت می‌دم.

دیگر چیزی نگفتم. از حیاط قدیمی گذشتیم و ساختمان را دور زدیم. تابلوی ورودی رنگ‌پریده‌ی دیگری، بقیه‌ی مسیر را نشانم داد. همزمان نگهبان گفت:

— اینم ساختمون... راهروی اول سمت راست، مدیریته. بری، خودت

متوجه می‌شی.

تشکر کوتاهی کردم و ساکم را دنبال کشیدم. بین راه، نگاهم به چند تاب و سُرُسره‌ی کهنه افتاد. یک چرخ‌وفلک زمینی هم میانشان بود که انگار تمام پیچ و مهره‌هایش در رفته بود. چند توپ پلاستیکی گوشه‌ی محوطه به چشم می‌خورد. ظاهر به هم ریخته و قدیمی باز هم مشکلی کهنه را در گوشم فریاد می‌کشید، کمبود بودجه!

اوضاع داخل ساختمان کمی بهتر بود. رفتم به همان راهرویی که نگهبان گفته بود. خیلی زود دفتر مدیریت را دیدم. نیمه‌باز بود. تقه‌ای زدم به در و با

"بفرمایید" زنی، کامل بازش کردم. دو زن محجبه در اتاق بودند. یکی مشغول شماتت پسر بچه‌ای هفت هشت ساله بود و دیگری با دیدنم، لبخند زد و برخاست. خوش آمد گفت و خودش را "احمدی" معرفی کرد. دلم از لبخند و نگاه گرمش آرام شد. نگاه زن دیگر سنگین بود و کمی اخم داشت، اما همچنان دلم گرم بود به خانم احمدی. با تعارف دست خانم احمدی روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

— ناهار خوردی؟

"نه" آهسته‌ای گفتم. لبخندش گرم‌تر شد.

— پس خوب موقعی رسیدی. چند دقیقه دیگه غذا آماده می‌شه. امیدوارم عدس‌پلو دوست داشته باشی.

با لبخند تشکر کردم و "بله" ای گفتم. در همان فاصله یک استکان چای برایم از داخل فلاسک ریخت و با خرما گذاشت مقابلم. بعد رو کرد به زن دیگر و گفت:

— سهراب هم قول می‌ده دیگه با دوستاش دعوا نکنه خانم امیری جان.

پسر بچه به سرعت حرف خانم احمدی را ادامه داد که "آره... قول می‌دم!" خانم امیری با اخم، باز هم اخطار دیگری به او داد و مرخصش کرد. خانم احمدی چای دیگری را روی میز مقابل او گذاشت. نگاه کنکاش‌گر خانم امیری مضطربم کرد. اصلاً انگار پسر بچه را رد کرد که مرا برانداز کند.

— از تهران چرا فرستادنت شیراز؟ شیرازی هستی مگه؟

سری جنباندم و فنجان گرم را گرفتم بین دستانم.

— نه. اصلتم دزفولیه... بیشتر برای کمک به شما اومدم. هجده سالم داره تموم می‌شه و نمی‌تونستم اونجا توی مرکز بمونم. نیازی هم به کمک نداشتن.

— دوره دیدی؟

— نه کامل اما خب... خودم چند سال توی این مراکز زندگی کردم.

— چطوری تحت پوشش قرار گرفتی؟

— خانواده‌م رو سال شصت و یک از دست دادم.
رنگ نگاه زن تغییر کرد.
— توی حملات دزفول؟
— آذر ۶۱ بود. دوتا موشک زدن توی مناطق مسکونی.
— پس تهران چی کار می‌کردی؟
— پدرم ارتشی بود. مادر و برادرم شهید شدن. فقط من موندم و مادر بزرگم. پدرم فرستادمون تهران که در امان باشیم و مادر بزرگم شش ماه بعدش با خبر شهادت پدرم سگته کرد. کسی نبود دیگه پیشش بمونم. تحویلم دادن به مرکز.
خانم امیری آهی کشید و دعا کردم دیگه سؤالی نپرسد. در آن دوران من فقط چهارده سالم بود که اعضای خانواده‌ام جلوی چشمم پریز شدند. هیچ وقت آن روزهای سیاه رهايم نکرد. بعد از سه سال ونیم هنوز آرزو می‌کردم کابوسی طولانی دیده باشم، بیدار شوم و مادر و پدر و برادرم کنارم باشند، اما... چیزی که کابوس بود، زنده ماندن من بود.
— چاییت رو بخور. صبح زود منتظرت بودم. دیر کردی.
نمی‌دانم فهمیده بود حالم به هم ریخته یا نه اما ممنونش بودم که ادامه نداد.
— اتوبوس میون راه خراب شد. چند ساعت معطل شدیم.
— خيله خب. چاییتو بخور بعد از ناهار صحبت می‌کنیم.
— راستش، دوست دارم زودتر حرف بزنیم.
خانم احمدی نگاهی به همکارش کرد و انگار کمی معذب شد.
— سایه‌جان، من با آقای امینی صحبت کردم. انگار خودت هم در جریانیه که...
— من حقوق نمی‌خوام. همین که اینجا کمک شما باشم و بتونم بمونم برام کافیه.
آهی کشید. انگار او از من هم ناراضی‌تر بود. اما برای آدم آواره، یک

سقف هم غنیمت است.

— درس خوندی؟

— دیپلم گرفتم.

— چقدر خوب. فعلاً یه مدت با همین شرایط باش تا ببینم چه کاری می‌شه برات انجام داد. اوضاعو که می‌بینی. اون قدر همه چی به خاطر جنگ آشفته است که دیگه فرصت رسیدگی به ایتمام و بچه‌های بی‌سرپرست کمتر پیدا می‌شه. اینجام الان با حمایت دو سه تا از همشهریامون پابرجاست و الا هم ما و هم این بچه‌ها آواره می‌شدن.

آهسته و غم‌زده زمزمه کردم:

— می‌فهمم.

— اینکه باشی و کمکمون کنی خوشحالم می‌شم. اما یک نفر هم برای ما یک نفره. من سعی می‌کنم یه کار بیرون هم برات جور کنم تا حداقل خرج خودتو دربگیری. می‌تونی از پس هر کاری برییای؟

— مثلاً چه کاری؟

— پرستاری. مراقبت... نظافت... خلاصه به طور موقت هر کاری که بشه. یه مدت بگذره شاید به خاطر دیپلمی که داری بتونم دستتو بند کنم تو یه مرکز ابتدایی.

— من هر کاری ازم بر بیاد انجام می‌دم.

نگاه تحسین‌آمیز خانم احمدی پر از انرژی بود. همان موقع زنی میان‌سال با اندامی فربه و مانتوی طوسی گشاد و بلند آمد توی اتاق و خبر داد غذا آماده شده و بچه‌ها کم مانده او را بخورند. فهمیدم آشپز آنجاست. سلام دادم. با نگاهی کنجکاو براندازم کرد. خانم احمدی معرفی‌ام کرد و زن سری تکان داد و خوش‌آمد کوتاهی گفت. خانم احمدی خواست که خانم امیری اتاقی را برای استراحت نشانم دهد، اما گفتم می‌خواهم کنار بچه‌ها باشم و از نزدیک ببینمشان. هر دو استقبال کردند.

سالن غذاخوری متوسط بود با میزهای مستطیلی آبی و صندلی‌هایی که تق‌ولق بود ولی برای بچه‌ها کافی به نظر می‌رسید. گرسنه بودم و بوی عدس‌پلو معده‌ام را تحریک کرد. همه با دیدنم شاخک‌هایشان تکان خورده بود. خانم احمدی معرفی‌ام کرد و خودم رفتم روی یکی از صندلی‌های خالی میانشان نشستم. وقتی با لبخند گفتم دلم می‌خواهد با آن‌ها دوست باشم، همگی دوره‌ام کردند. نمی‌دانم چرا ولی چشمم به دخترک ده دوازده ساله‌ای افتاد که از اول ورودم حتی سرش را بلند نکرده بود تا نگاهم کند.